

۴ دی ماه:

ولادت حضرت عیسی



یارانش دور هم جمع بودند. نگاهشان کرد و فرمود: ای گروه حواریون از شما درخواست دارم. گفتند: «ای روح خدا! خواسته تو را به جا می آوریم»

حضرت عیسی به آرامی از جای بلند شد. از کنار آن ها رفت و لحظه ای بعد با ظرفی آب برگشت. روی زمین نشست و پایهای آن ها را شست. بعضی از حواریون، خجالت کشیدند و برخی دیگر از تعجب دهان شان باز مانده بود و نمی دانستند چه بگویند. «... اما، ما به این کار سزاوارتریم!»

حضرت لبخند زد و با مهربانی فرمود: «به مردم چون من فروتنی کنید. با فروتنی، نهال حکمت و دانش رشد می کند نه با خود برتر جویی، چنانچه گیاه در دشت بروید نه در کوه!»

۷ دی:

سالروز تشکیل نهضت سواد آموزی به فرمان امام خمینی



«... تعلیم و تعلم عبادتی است که خداوند تبارک و تعالی ما را بر آن دعوت فرموده است. ائمه جماعات شهرستان ها و روستاها، مردم را دعوت نمایند و در مساجد و تکایا باسوادان، نوشتن و خواندن را به خواهران و برادران خود یاد دهند و منتظر اقدام دولت نباشند و در منازل شخصی، اعضای بی سواد را تعلیم دهند و بی سوادان از این امر سرپیچی نکنند. من از ملت عزیز امید دارم که با همت والای خود، بدون فوت وقت، ایران را به صورت مدرسه ای در آورند و در هر شب و روز و در اوقات بیکاری یکی دو ساعتی را صرف این عمل شریف نمایند.

بیا خیزید که خداوند متعال با شماست...»

۷ دی:

شهادت آیت الله حسین غفاری



به قدری فقیر بود که نمی توانست پیشنهاد ازدواجش را مطرح کند. اما علاقه میرزا علی تبریزی به او، باعث شد که خودش پاپیش بگذارد و به حسین، پیشنهاد دامادی اش را بدهد. حسین در پاسخ گفته بود: «اگر من بخوام زن بگیرم و زندگی کنم، زن من باید بداند که با کسی ازدواج می کند که جز فقر هیچ چیز دیگری ندارد و کارش مطالعه و تحصیل و کار مداوم است و حتی خانه شخصی هم ندارد، جز حجره ای کوچک برای زندگی و اگر بخواد ازدواج کند، بایستی حجره را ترک کند اتاق کوچک و محقری در قم اجاره کند.» به دختر میرزا علی نیز گفته بود: «خانم! من چیزی ندارم که به تو بدهم، نه خانه ای دارم که تو را در آن جای دهم و لباسی که داریم را باید آن قدر بپوشیم که دیگر قابل استفاده نباشد، اما امید دارم آینده داشته باشیم و برای اسلام کاری کنیم.»

دختر میرزا هم به امید او، اعتقاد داشت...

۱۱ دی:

ارسال نامه امام خمینی به گورباچف (رهبر شوروی)



«... جناب آقای گورباچف! باید به حقیقت رو آورد. مشکل اصلی کشور شما مسأله مالکیت و اقتصاد و آزادی نیست. مشکل شما عدم اعتقاد واقعی به خداست. همان مشکلی که غرب را هم به ابتذال و بن بست کشیده و یا خواهد کشید. مشکل اصلی شما، مبارزه طولانی و بیهوده با خدا و مبدأ هستی و آفرینش است... وقتی از گلدسته های مساجد بعضی از جمهوری های شما، پس از هفتاد سال، بانگ الله اکبر و شهادت به رسالت حضرت ختمی مرتبت به گوش رسید، تمامی طرفداران اسلام ناب محمدی از شوق به گریه انداخت.

لذا لازم دانستم این موضوع را به شما گوش زد کنم که بار دیگر به دو جهان بینی

مادی و الهی بیندیشید...» ۱۳۶۷/۱۰/۱۱

۱۸ دی:

شهادت میرزا تقی خان امیرکبیر



سرتیپ، هجده ساعت تمام در کوه ها سرگردان بود. سرمای سختی بود و داشت از گرسنگی جان می داد. به جایی رسید که در آنجا گله ای گوسفند در حال چرا بودند. بی آن که از صاحب گوسفندان اجازه بگیرد، یکی از بره ها را سر برید و برای خود خوراکی تهیه کرد. چوبان از دست سرتیپ به امیرکبیر شکایت کرد.

امیرکبیر، سرتیپ را خواست. در چشم های او خیره شد و گفت: «اگر افراد نظامی که باید حافظ مال و ناموس و جان افراد مملکت باشند، خود در اندیشه تجاوز به حقوق دیگران باشند، وضع مملکت به چه صورت در می آید؟»

سپس به سرتیپ دستور داد که به اصفهان برگردد و رضایت صاحب بره و چوپان را بگیرد و در رضایت نامه ای ثبت کند. سرتیپ ساکت بود اما امیرکبیر صدایش را بلندتر کرد: «... و بدان که هر وقت از طرف شما بی عدالتی و ستمی نسبت به رعیت بروز نماید، کمترین مجازات شما این مقدار زحمت است که دیدی و چشیدی!»

۱۹ دی:

قیام خونین مردم قم



مأموران، اطراف مدارس علمیه قم و حرم حضرت معصومه پخش شده بودند. مردم به همراه طلاب شعار می دادند و راهپیمایی می کردند. عده ای زخمی شدند اما در مقابل شلیک های بی رحمانه مأموران، مقاومت کرده و صحبت های دیروز آیت ا... گلیاگانی را در ذهن خود مرور می کردند: «این ها به آقای خمینی توهین نکردند. این ها به ما توهین کردند، برای این که این ها با کارشان نشان دادند و خواستند بگویند که آن آقا با ما مخالف است و مفهوم حرف شان این است که ما با رژیم شاه موافقیم. این که ما با این ها موافقیم، توهین به ماست. ما در گذشته با این ها مخالف بوده ایم و در آینده نیز مخالف خواهیم بود...»

۲۶ دی:

فرار شاه ظالم



خبرنگاران منتظر بودند. ساعت یازده و نیم صبح بود که شاه و همسرش وارد فرودگاه شدند. هلی کوپترشان که به زمین نشست، خبرنگاران دورشان را گرفتند. شاه کلافه شده بود و همسرش بی حوصله به نظر می رسید. شاه رو به جمعیت گفت: «مدتی است احساس خستگی می کنم و احتیاج به استراحت دارم. این سفر، بستگی به حالت من دارد و در حال حاضر دقیقاً نمی توانم مدت آن را تعیین کنم...» برای همه روشن بود که شاه به ایران بر نمی گردد. شادی، گل و شیرینی تمام خیابان های شهر را پر کرد.

۲۷ دی:

شهادت سید مجتبی نواب صفوی



سید هاشم را خیلی ها می شناختند. از طرفداران نواب بود و در بالای منبر می گفت: «هر کسی علیه نواب صفوی بایستد، باید در اصل و نسب خودش شک کند.» اما مدتی بود که هر جا می نشست، از نواب بدگویی می کرد و در اعلامیه هایش می نوشت: «نواب صفوی از اسلام برگشته»

سید مجتبی، از این وضع با خبر بود، اما سکوت کرده بود تا این که سید هاشم بیماری سختی گرفت. نواب به ملاقات او رفت. سر سید هاشم را روی زانوهایش گذاشت، صورتش را بوسید، دستی بر سرش کشید و سپس مبلغی پول زیر متکای او گذاشت. اشک در چشم های سید هاشم جمع شد و به یاد کارهای خود افتاد. صورتش سرخ شد، خواست حرفی بزند که سید مجتبی خم شد، صورتش را بوسید و گفت: «پسر عمو جان! مسأله ای نیست! فراموشش کن!»

سید هاشم مانده بود چه کند و چه بگوید!